

همه‌ی سادگی‌هایی که فهم نمی‌شوند

مجموعه داستان پیوسته

محمد کاظم آباد، پاییز 1389

استفاده از داستان‌های این مجموعه به هر نحوی، بدون اطلاع نویسنده کاری است ناپسند.

Mail: kazemabad@gmail.com

Weblog: <http://setarvan.wordpress.com>

تعریف کردنش که تموم شد گفتم: «حالا می‌ارزید؟». سکوت کرد، بیش از حد معمول. نمی‌تونستم پشتِ کی‌برد تصورش کنم، هیچ‌وقت ندیده بودم‌اش، فقط دوتا عکس از خودش و پارتنرش تو فیس‌بوک گذاشته بود، تو خونه‌ی بته‌وون. اومدم بنویسم اگه سخت‌ات نه بی‌خیال شو، اما خودش زودتر جوابام رو داد. انگار از اون "Amir is writing..." ای که زیرِ مسنجرش نوشته بود ترسیده بود. گفت: «اولین باری که بوسیدم‌اش گریه کردم، گریه که نبود البته، فقط یه قطره بود». دوباره سکوت کرد. لازم نبود ادامه بده، جوابام رو گرفته بودم، اما ادامه داد: " نفهمید محمد، نفهمید".

گفت: «نکن محمد، نکن. اگه فکر می‌کنی همون آدمِ قبلی رو به دست می‌یاری، فکر می‌کنی باز هم مثلِ قبل می‌فهمدت، حتا بدونِ توضیح می‌فهمدت ... اشتباه می‌کنی» بحث‌مون جدی‌تر از اونی بود که بخوام گیر بدم من رو به اسمِ خودم صدا کنه. گفتم: «ولین کامنتی رو که برام گذاشته بودی یادته؟ کسی که فضای داستان‌هاش کاملن سیاه است اما مدیحه‌سرایی لذت رو می‌کنه یادته؟ چه انتظاری از هم‌چین آدمی داری؟» گفت: «زمان محمد، نمی‌دونی زمان با آدم‌ها چی کار می‌کنه، با همین آدمی که خودت ساختی‌اش، خودت تربیت‌اش کردی. نمی‌تونی تصور کنی که چه‌جوری تغییر می‌کنه»

نمی‌دونم سکوت‌اش به این خاطر بود که منتظر بود من چیزی بگم یا نه، به هر حال، دوباره خودش شروع کرد: «زمان بده محمد. یه مقدار زمان بده می‌بینی اون کسی که هنوز تو فکرشی دیگه موجودیتِ بیرونی نداره» بعدش هم شروع کرد تعریف کردن ماجرای خودش. تموم که شد پرسیدم: «حالا می‌ارزید؟» احتمالن انتظار داشت این سوال رو از خودم هم بپرسم. اما این‌طور نبود. تکلیف‌ام با خودم روشن بود، فقط می‌خواستم بدونم اگه یه‌روز از این جنگ خسته شدم و خواستم تعظیم کنم، احساس‌ام نسبت به الان‌هام چه‌جوری می‌شه.

خودم رو انداختم رو یکی از نیمکت‌ها، نیروم به کل تحلیل رفته بود. این جور موقع‌ها همیشه نیمکت‌های بلوار کشاورز به‌ترین جای ممکن نصب شده بودن. هنوز داشت می‌پرسید این چه کاری بود کردم؟ از دست‌ام خیلی عصبانی شده بود. دوباره بهش گفتم: «می‌ترسیدم...» گفت: «یعنی چی خوب؟ هی می‌گه می‌ترسم، می‌ترسم، چه ربطی داره؟»

سنگین‌تر از اون بودم که بخوام جلوی چیزی رو بگیرم، حس می‌کردم باید همه‌چیز رو ول بدم. نه جلوی حرفی رو بگیرم نه احساسی. گفتم: «می‌ترسیدم پگاه. می‌ترسیدم، هنوز هم مث سگ می‌ترسم. می‌خواستم مطمئن شم...» گفت: «حالات خوبه امیر؟ چته؟ این حرف‌ها چیه؟ ترس چیه؟ ترس چه دلیلی می‌شه وسط خیابون این کارو بکنی؟ اصلن الان چی کار داری می‌کنی؟ امییر...»

چشم‌ام رو که بستم پشت پلک‌ام آتیش گرفت. نشست کنارم، دیگه پاش رو نمی‌کوبید زمین و بی‌تابی نمی‌کرد. اما سوال‌هاش همچنان به‌جا بود. نمی‌دونم سکوت بین جواب‌هام چه قدر طول می‌کشید اما ان قدر بود که کفری‌اش کنه. گفتم: «نمی‌فهمی پگاه... نمی‌فهمی... نمی‌فهمی بوسه‌ای که هیچ لذتی درش نباشه واسه یه مرد چه معنی‌ای داره... بی‌خیال شو... می‌ترسیدم... باید مطمئن می‌شدم... الان هم دیگه تموم شده، مطمئن شدم باز... دوست دارم پگاه، خیلی... دوست دارم»

پرسید: «هنوز داری همون راه رو ادامه می‌دی؟» گفتم: «بهه چی می‌یاد؟ اصلن از رو حال و هوای نوشته‌هام چی برمی‌یاد؟ یه زمانی خوب تحلیل‌شون می‌کردی! پشت‌شون کسی نه که بهش می‌یاد خط‌اش رو عوض کرده باشه؟» ترجیح می‌دادم جواب همه‌ی سوال‌هاش رو بسپرم دستِ خودش. دوست نداشتم چیزی براش تعریف کنم، اصلن حرف بزدم در کل. پرسید: «چند ماه شده؟» جواب دادم ده ماه. «اگه هنوز درگیرش ای... که هستی، واسه‌ام تعریف کن تو این مدت چی گذشته، شاید بتونم کمکی کنم» ویران‌تر از اون بودم که بخوام دیتیل بدم. همین رو براش نوشتم. بدم نمی‌یومد مکالمه رو هم هرچه زودتر تموم کنم. قبول کرد، فقط این رو اضافه کرد که: «خودت به‌تر می‌دونی الان تو چه وضعی هستی، نه ماه به اندازه کافی زیاده، اگه زمان انقدر تاثیر داشته که الان بتونی با کس دیگه جایگزین‌اش کنی که هیچ، می‌تونی امیدوار باشی زمان موثر باشه، وگرنه دیگه چیزی رو به عهده‌ی زمان نذار. احساس‌هات چندان تغییر نمی‌کنن، این رو تو تصمیم‌هات در نظر بگیر... هیچ‌کاری از دستِ زمان بر نمی‌یاد». نمی‌دونم نه ماه رو از کجا آورده بود، احتمالن ده ماهی که اولِ چت بهش گفته بودم تو ذهن‌اش نه مونده بود، به روش نیاوردم. حتا به روش هم نیاوردم که تو آخرین چت‌مون گفته بود زمان رو دست‌کم نگیرم. یه چیزهایی رو بسپرم دستِ زمان.

یه جمله‌ی ساده بود، از اون جمله‌هایی که جون می‌دن از توشون یکی از اون شعرهای فرمالیستی در آری. جمله‌ای که انقدر ساده بود که شاید در طول هفته سه-چهار بار گفته می‌شد. جمله‌ای که بارها و بارها شنیده بودم‌اش و خیلی بیشتر از اون تعداد خودم به بقیه گفته بودم‌اش. اما در اون لحظه ... شنیدن‌اش در اون لحظه باعث شد هیچ‌وقت نتونم ازش بگذرم. لحظه‌ای که اصلن هم خاص نبود، ولی برای شنیدن اون جمله ...

برخلاف ظاهر ساده‌اش، خودش و مخصوصن گفتن‌اش اصلن کار ساده‌ای نبود. برعکس خیلی هم سخت/پیچیده بود، انقدر سخت که تا اون لحظه فقط از ذهن یه نفر شنیده بودم‌اش. اما خوب، اون لحظه اصلن مناسب شنیدن‌اش نبود. نمی‌دونم، شاید برای گفتن‌اش لحظه‌ی مناسبی بوده اما برای شنیدن‌اش ... نه! مطمئن‌ام که نه! شاید اگه چند هفته دیرتر شنیده می‌شد...

چرا هرچی دگمه‌ی پاوزه این لامصب رو می‌زنم خفه نمی‌شه؟ اه... خسته‌مون کرد هی

I was in a wrong Time in a wrong place, in a wrong time, in a wrong place

آخرین بار پنج ماه پیش‌اش دیده بودم‌اش. «اون روز که اون حرف‌ها رو زدی ازت ناامید شدم، تو موقعیتی بودم که به یه رابطه احتیاج داشتم و اون حرف‌ها...» مکث‌اش دقیقن به‌اندازه‌ای بود که تو متن جاش یه سه نقطه بذاری. «راه دیگه‌ای نداشتم، داشتم با مغز می‌خوردم زمین، یکی رو لازم داشتم که نگاه داره، حالا هرکی، نباید دوباره زمین می‌خوردم» اون موقع هم از همین که بعضی حرف‌ها رو خیلی راحت می‌گفت خوشم می‌یومدم. مشکلی نداشت برا حرف زدن، از هر چیزی. اگه یه نکته‌ی مثبت داشت همین بود، سوخته بود. بدجوری سوخته بود. پرسیدم: «غیب زدنات مالِ چی بود حالا؟» گفت: «اصولی داریم خلاصه ما هم! نمی‌خواستیم پیشنهادِ دیگه‌ای بگیریم.» در جواب‌اش فقط گفتم: «ولی حرف‌هام واسه این نبود که در این حد هم ناامیدت کنه‌ها!» و یه سکوتِ نسبتن طولانی رو شروع کردیم. شاید اندازه‌ی سی تا نقطه. گویا صحبت براش سنگین‌تر از اونی شده بود که بخواد ادامه بده. من هم دیگه چیزی نگفتم. خداحافظی کرد و رفت، دیرش نشده بود.

هدفون رو که دوباره گذاشتم تو گوش‌ام داشت می‌خوند:

I was Born in a wrong time, in a wrong place

دیرش نشده بود ...

«مراحل اپلای رو با بچه‌ها انجام دادم، با هل دادن اون‌ها ... هرکاری اون‌ها می‌کردن، هرجا که درخواست می‌فرستادن من هم می‌فرستادم ... حتی یه‌دونه از Deadline ها رو هم نمی‌دونستم، نه که یادم نباشه‌ها، نمی‌دونستم ... حتی رزومه‌ام رو هم با کمک بچه‌ها نوشتم ... برای سه‌چهار تا از جاهایی که فرم پر کرده بودم اصلن مدارک نفرستادم، ریکام نداشتم، حوصله‌اش رو نداشتم برم سراغ استادها دنبال ریکام ... خلاصه با یه هم‌چین وضعی اپلای کردیم ... جواب‌ها که اومد به دوسه نفر بیش‌تر نگفتم‌شون، دوجا پذیرش داده بودن ... نرفتم ... دلیلی واسه رفتن نداشتم، توان‌اش رو نداشتم، انگیزه‌اش رو ... دوسال رفتم سربازی، اصلن امتحان فوق نداده بودم ... سربازی‌ام که تموم شد هنوز تو فکرش بودم، اما بهونه‌ای نبود واسه دیدن‌اش ... به‌ترین بهونه‌ای که به ذهنم رسید رفتن بود ... گفتم بهش می‌گم می‌خوام برم، بیا می‌خوام برای آخرین بار ببینم‌ات ... همین کار رو هم کردم، اومد.»

سکوت‌اش داشت طولانی می‌شد، اما فضای حرف‌هاش سنگین‌تر از اون‌ی بود که بخوام چیزی بنویسم، ترجیح دادم منتظر شم تا خودش چیزی بگه.

«می‌فهمی؟ ... تنها دلیل‌ام واسه اومدن به این خراب شده این بود که یه‌بار دیگه ببینم‌اش ... که دو-سه ساعت دیگه داشته باشم‌اش»

می‌فهمیدم، اما باز هم چیزی نداشتم بنویسم. این‌دفعه سکوت‌مون خیلی طولانی شد؛ شاید حدود هفت هشت دقیقه. به مانیتور زل زده بودم و چیزی نمی‌نوشتم و نمی‌خوندم. آخرش ازش پرسیدم: «می‌ارزید؟» می‌خواستم ببینم خسته شده یا نه، ببینم قراره بعد این همه مبارزه من هم خسته شم یا نه؟

«چرا خوب؟» «فکر نمی‌کردم واسه تو هم لازم باشه چرا و واسه چی ردیف کنم». نوشت: «واسه‌ام جالبه، می‌دونی خودم چند هفته هم‌چین روزهایی رو از دست دادم؟» گفتیم: «این‌که الان چرا نمی‌تونم فراموش‌اش کنم به‌خاطر کمکی‌ته که اون شب بهم کرد. هرکاری که الان بکنه باز هم بابتِ همون یه شب ازم طلب‌کاره. اگه اون نبود معلوم نبود الان من کجا بودم، چه وضعیتی داشتم. این از جوابِ سرراستِ سوالات.» چندان مهلت‌اش ندادم که بخواد چیزی بگه. «اما شروع‌اش... فکر کنم چون زیاد صدام می‌کرد، مخاطب‌ام قرار می‌داد. و زمانی هم که مخاطب‌ام قرار می‌داد واسه خودم بود... حتا اگه واسه ارضاء فضولیِ خودش هم بود چندان فرقی نمی‌کرد، نمی‌تونستم از لذتِ این مخاطب واقع شدن بگذرم. از لذتِ این مخاطب خاص یه جمله واقع شدن... فکر کنم این‌طوری شروع شد.» داشتیم می‌نوشتیم: «از قماشِ خودمی، لازم نیست واسه‌ات توضیح بدم...» که جوابی داد که فهمیدم توضیح اضافه نمی‌خواد. جواب‌ام از موضوع بحث پرت‌اش کرده بود، حتا یادش رفته بود که قراره بهم بگه خوب هرکسی می‌تونه اون نقش رو برات به عهده بگیره.

پنج- شش ماه بعدش که داستانِ خودش رو تعریف کرد فهمیدم توضیحی که اون شب می‌خواستیم بدم به داستانِ اون هم قابل‌تعمیم بوده. واقعن از قماشِ هم بودیم. این دفعه اون می‌دونست توضیحی لازم ندارم. منتظر شد تا ازش بپرسم: «حالا ارزش‌اش رو داشت؟»

داغون بودم. انقدر داغون که شک داشتم تا فرداش حتا دووم بیارم. تمام چند ساعت گذشته‌اش رو تلاش کرده بود فکرهایی که تموم سه روز گذشته داشتن تو مغزم دور می‌چرخیدن؛ ازم دور کنه. اما ذره‌ای هم موفق نشده بود. هنوز کلی حرف نزنده داشتم براش، کلی "اگه"ی دیگه که امکان داشت فرداش مطرح بشه و احساس می‌کردم که هنوز بهش نگفتم‌شون، هرچند اون می‌گفت حرف‌هام همه تکراریه. هیچ ایده‌ای از این که چرا دارم همه‌ی اون حرف‌ها رو واسه‌اش تعریف می‌کنم، نداشتم. همون موقع هم خوب می‌دونستم کمکی از دست‌اش بر نمی‌یاد. تا سه روز قبل‌اش هم خوب می‌دونستم همه‌ی دروغ‌هایی که پیش خودت ردیف می‌کنی روز دادگاه ذره‌ای به کارت نمی‌یاد. خوب می‌دونستم سوال‌هایی که قراره جواب بدم کاملن فرق خواهد داشت با اون سوال‌هایی که جواب‌اش رو آماده کردم. اما در طی این سه‌روزه نمی‌تونستم از دست این سوال و جواب‌هایی که تو فکرم می‌ساختم فرار کنم. هم‌چنان داشتم حرف می‌زدم که دو طرف صورت‌ام رو گرفت و آوردش بالا. نور نارنجی غروب سردردم رو شدیدتر می‌کرد. چشم‌ام رو تقریباً بستم. تصویر تاری که از صورت‌اش می‌دیدم خسته‌ی خسته بود، اما هنوز به مرحله‌ی کلافه‌گی نرسیده بود. «به تخم‌ات امیر، خوب؟ به تخم‌ات. تموم‌اش کن، هرچی که شد؛ شد». شاید به هم‌چنین دستور از بالایی احتیاج داشتم که این دور باطل رو تموم کنم. هرچی که می‌شد می‌شد، به تخم‌ام بود.

گفتم: «الان کتاب همراهام نیست عینن واسه تون نقل قول کنم، اما آقامون یه جا می‌گه مشکل شما اینه که نمی‌تونین درک کنین نگاه ما به حقیقت چه جوریه. حقیقت واسه ما یه موجود بزرگ و بغرنجه که هیچ‌وقت نمی‌تونیم به دست‌اش بیاریم، واسه همون هم هرچی رو کاغذ در بیارین تو عمل شاید برعکس‌اش ثابت شه. رو کاغذ آره! نسبی‌گرایی آخرش انفعاله. ازمون هیچی بر نمی‌یاد. اما یهو یکی پیدا می‌شه که تموم انگیزه‌ی زندگی‌اش رو می‌ذاره رو این که بره اون تو بازجوئه رو فیلم کنه.»

پاشد از کافه رفت بیرون. وسط حرفام. پرسیدن: «مگه دوباره...؟» من هم پا شدم. جواب چرایی رو که می‌خواست بپرسه داشتیم، آماده، اما نه برای اون. توضیح دادن برای اون یه نفر برام سخت بود. بهشون گفتم: «نه!»

بیرون که رفتم مهلت نداد: «دوباره شروع کردی؟»، «جدی نه، نه مثل اون موقع‌ها». «امیبیر» تو امیرش خسته‌گی یا شایدم ناامیدی بود. «همونی که به بچه‌ها هم گفتم، حالا که قراره زندگی‌ام بازی باشه، این بازی رو ترجیح می‌دم. فرقی نداره که چه بازی‌ای بکنیم، حداقل این بازی زودتر تموم می‌شه. می‌خوام هرچه زودتر بازی رو تموم کنم. هرچی خطری تر به‌تر». ناامیدی و خسته‌گی‌ای که تو صداش بود به صورت‌اش هم سرایت کرد. «می‌کنات بدبخت می‌فهمی؟ بی خیال شو» آخرین بار اون شب این مدلی حرف زده بود، این کلمه‌ها رو استفاده کرده بود. و فکر کنم همین کلمه‌هاش هم نجات‌ام داده بودن. نه که خودمون ازشون استفاده نکنیم، زیاد هم استفاده می‌کنیم اتفاقاً، اما وقتی اونی که هیچ‌وقت این‌طوری حرف نمی‌زد ازشون استفاده می‌کنه برد حرف‌اش بیش‌تر می‌شه. سکوت کرده بودم جلوش. خشک‌ام زده بود. این دفعه جای این‌که کلمات روم تاثیر بذارن برده بودن‌ام به اون شب، به مکالمه‌ی اون شب.

«دیوانه»، با تاکید روی الف. برگشت تو. من هم چندثانیه بعدش برگشتم. دوست نداشتم چیزی بگم، اون‌ها هم چیزی نپرسیدن خداروشکر. گرم صحبت خودشون شده بودن. من هم فقط نگاه‌شون می‌کردم، بدون این‌که به چیز خاصی فکر کنم. نمی‌دونم چه قدر گذشت، شاید چیزی حدود یه ربع. علی برگشت گفت: «اما آخری سر نفهمیدیم اون شر و ورهایی که راجع به حقیقت و موضوع بغرنج و این‌ها گفتمی چه ربطی به سوال مون داشت ها.» حوصله نداشتم جواب‌اش رو بدم. «بی خیال، بعدن یه بار اساسی ازش حرف می‌زنیم. الان بی خیال». تازه متوجه رفتن‌اش شدم. نفهمیده بودم کی رفته.

All Nightmare long- Metallica

نفسی که سعی می‌کنه از ریتمِ آهنگ عقب نیفته، قلب‌ای که خیلی وقته نگرفته، زانویی که خاکی می‌شه.

«خشم و عشق همیشه همراه هم بودن. حداقل از یه جایی به بعد جزء جدایی ناپذیر عشق مون شده بودن. خشم از دست خودمون، از دست این خراب شده که نمی داشت کاری که دلمون می خواست رو بکنیم. خشم از دست خودمون که نمی تونستیم بزنیم زیر همه چی. حتی از دست اونیکی که چرا دستور زدن زیر همه چی رو بهمون نمی ده»

مکثاش چندثانیه هم طول نکشید.

«مشکل این جاست که یکی مون داغون تر از اون بود که بتونه تحمل خشم رو داشته باشه. حالا دیگه پارائوکس شده پارادوکس خشم و عشق و ترس»

با همین غلط دیکته‌ای‌ها، بعد پنج-شش سال هنوز از اون زمان‌اش که حرف می‌زد نوشته‌اش پر غلط دیکته‌ای می‌شد. پارادوکس رعایت نیم‌فاصله و این همه غلط دیکته‌ای واسه خودش کلی معنادار بود؛ ماها که فینگیلیش چت می‌کردیم همچین ریزه‌کاری‌هایی رو از دست می‌دادیم؛ حیف بود.

واسه‌اش نوشتیم: «خدا بیامرزه پدر جناب فروید رو» به حرف‌ام اهمیتی نداد، وقت خوبی واسه شوخی نبود. داشت ادامه می‌داد: «کاش می‌فهمید محمد، کاش می‌فهمید و خشم‌اش رو حداقل یه مدت پنهون می‌کرد.» این دفعه دیگه سکوت کردم. برا چیزی حدود یه دقیقه اون هم ساکت موند، بعدش گفت: «ما هر دفعه خواستیم دوباره شروع کنیم آش شد همین آش بالا و کاسه هم همین کاسه. نه که ناراضی باشم ها. باز هم هر دفعه خودم پشیمون می‌شدم که دفعه قبل تحمل نکردم.. دوباره خودم پا پیش می‌ذاشتم. تا جایی که دیگه اون ناامید شد. دیگه حاضر نشد وارد بازی‌ام شه. تو هم که می‌گی دوباره پیش‌نهاد دادی، هیچی دیگه، گذشته. اما این طوری نشین. مواظب باش. اگه می‌خوای حفظ اش کنی حداقل تصویر خوب‌اش رو حفظ کن با خودت.» «اوهوم. پری‌شب ازش خواستم دوباره شروع کنیم. شاید اگه حالت عادی بودم این رو نمی‌گفتم، اما حال‌ام خوب نبود. مست بودم یه جورایی. نه که الان پشیمون باشم ها، نه، ذره‌ای پشیمون نیستم، منتها اگه هوش و حواس‌ام سر جاش بود؛ ترس از همینی که تو بالا گفتی نمی‌داشت دوباره اقدام کنم. به هر حال، فعلن که قبول نکرده هنوز.»

— بیداری؟

— چرا باید خواب باشم!

— ساعت 12 گذشته گفتم شاید خواب باشی . قبلنا زود می خوابیدی. چه طوری؟

— بد نیستم . هستم دیگه!

— توام که همه‌اش هستی. اصلن از کجا می دونی هستی؟ شاید نیستی . شاید فکر می کنی هستی

— یعنی زنده ام! باز شروع کرد، یه مدت راحت بودم‌ها. مسخره بازی رو بذار کنار. فلسفی‌اش نکن

— چرا؟ مگه می شه؟

— چی چرا؟ زنده ام دیگه! یعنی چی؟! اصلن چی کار داری؟ حرفات رو بزن.

— حرفام رو که نمی شه بزنم. نمی داری... یادته؟ فکر کنم دوسالی گذشته. دی شب خواب دیدم پروانه‌ام. صبح که بیدار شدم

شک کردم پروانه‌ای ام که خواب می‌بینم آدمه یا آدمی که خواب دیده پروانه است. چه طور می شه فهمید؟

— نمی دونم.

— یه چیز دیگه؟ تو کی هستی؟ پگاه کیه؟ هرکسی بدنی شکل تو داشته باشه، قیافه‌اش مثل تو باشه پگاه است؟ یا هر کی

اسم‌اش پگاه باشه پگاه است؟ یا این‌ها مهم نیست؛ کسی که رفتارش عینهو رفتار تو باشه پگاه است؟

— هرکسی که شبیه اون پگاه ایده آل تو که تو ذهنت تئ باشه پگاه است. من هم پگاه نیستم، دیگه پگاه نیستم. این حرف‌ها

رو هم تموم کن.

— من از تو می‌پرسم، از هویتات. اون پگاه بحث‌اش جداست. کی درموردش بهت گفت؟ یادم نمی‌یاد ازش بهت گفته باشم؟

به هر حال. حرفام در مورد تو بود. تو کی ای؟

—

— یه کتاب می خوندم، می‌گفت هر کسی یه اندازه‌ای عمر داره که حتمن تموم اش می‌کنه. مثلن اگه کسی باید هفتاد سال

زندگی کنه اما بخواد سر سی سالگی بمیره چهل سال باقی مونده رو لحظات آخر با دور تند زندگی می‌کنه. فکر می‌کنم راست

می‌گفت.

— چیزی داری ازم می‌پرسی که خودمم جوابشو نمی‌دونم. توام نصفه شبی چیزایی می‌پرسیا!!

— نمی‌دونی کی بهت گفته؟ یا نمی‌دونی کی هستی؟

— چی رو کی گفته؟ چی داری می‌گی؟ نمی‌فهمم.

— هر کسی که شبیه اون پگاه ایده آل تو که تو ذهنات نه باشه می تونه پگاه تو باشه. این رو کی بهت گفته؟

—

— اتفاقن نصفه شب وقت اش نه ... نصفه شب کسی ساعت رو نمی پاد. می تونه آروم شه یا سریع. زمانی که می خواهی لحظات اندازه ی یه سال طول بکشه یا روزها ت به اندازه ی یه ثانیه کوتاه شن باید منتظر نصف شب شی.

— یعنی چی کی گفته. خودم گفتم دیگه! حوصله ی فکر کردن به بقیه ی سوالاتی چرتات هم ندارم.

— راهی هست که بشه مطمئن شد ما الان بیست سالمونه؟ شاید از سه سال پیش تا حالا همه ی ساعت های دنیا دست به یکی کردن ثانیه ها رو دو برابر طول بدن ... شایدم بر عکس ... شاید فقط ساعت هایی که عقب می افتن راست می گن ... من چند سالمه؟ شاید این سه ساله من سی سال ام شده باشه، چهل سال ام شده باشه.

—

— دوست دارم ... فرقی نمی کنه کی هستی ... پگاه ای که بهش پیش نهاد داده بودم، یا اونی که دست ام رو گذاشتم رو سینه اش و بوسیدم اش، یا این پگاهی که این همه اذیت ام می کنه ... دوست دارم ... دوست داشتم این آخرین چیزی باشه که می گم و می شنوم ... آخرین چیزی نه که می گم ... اما ... اما کی گفتم اش؟ ام شب تو بیست سالگی؟ الان تو پنجاه سالگی؟ اصلن شاید اون شب یلدا تو اون اس ام اس رو نفرستادی و خودکشی ام موفق بود؟ ... ها؟ ... مهم نیست ... دوست دارم.